

## من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب\*

محمدعلی اسلامی ندوشن

هرگاه قرار باشد کتابی به یاد حبیب یغمائی انتشار یابد و کسی چون من مطلبی در آن بنویسد، چه بنویسد جز آنکه از آشنائی و انس چندین ساله خود باید یاد کند؟ دورانی از عصر من با دورانی از عصر مجله یغما وابستگی داشته است، و این خود گرانبار از خاطره‌هایی است که گرم تر از آن به تصور در نمی‌آید. بنابراین چون به یغما باز می‌گردم، به حبیب یغمائی بازگشته‌ام که روح مجسم آن بود، و اکنون باید کوشش بر آن باشد که در این چند صفحه ای که می‌نویسم دستخوش احساس و غلو نشوم و هر کلمه را در حد خود به کار برم.

حتی باید بگویم که در مرگ حبیب یغمائی جای تأسفی نمی‌بینم، تا چه رسد به آنکه بخواهم به قول بیهقی «قلم را لختی بر وی بگیرانم.» اگر بخواهم راست بگویم باید اقرار کنم که از نظر من یغمائی سه چهار سالی دیر مرد، زیرا مرگ اگر به موقع نرسد، زندگی کراهت بار می‌شود. مهم آن است که هر کسی پیمانۀ خود را از هستی پر کند، پیش از آنکه لبریز شود؛ چون به لنگیدن و خود را بر خاک کشاندن افتاد، پالهنگی است بر گردن.

---

\* یادنامه یغما، (تهران ۱۳۷۴)، صص ۶۶۵ تا ۶۶۷.

یغمائی تا سه چهار سال پیش بر زندگی تسلط داشت، با زبان و اندیشه روشن و پاهای کم و بیش چابک که در سراسر زندگی به نحو خستگی ناپذیری راه سپرده بود، ولی این سه چهار ساله زیر بار زندگی و سال خم شده بود. شاید باید از جهتی بگویم که پایان عصر مجله یغما خود پایانی از عصر صاحب آن بود. در طی سی سال این دو چون دو همزاد شده بودند، که تلف یکی موجب تلف دیگری می‌گردد.

این سه چهار ساله من او را کمتر می‌دیدم، زیرا تا حدی خانه به دوش بود، گاهی در کرمان، گاهی در تهران، از منزلی به منزلی. آخرین باری که با او سیر نشستیم روز چهار خرداد ۱۳۶۱ بود، و از این جهت این تاریخ در یادمانده است که روز آزادی خرمشهر بود. عصرگاه در خانه او در نارمک بودم (ساغر یغمائی و یک دوست خودی هم بودند) که رادیو خبر داد که خرمشهر باز گرفته شده است، و از شادی اشک در دیده ما گشت. آن روز با هم سه ساعتی صحبت کردیم، مانند همیشه نکته سنج و شوخ بود - ولی معلوم بود که چراغ زندگیش به پت پت افتاده است و آخرین قطره‌های روغن خود را می‌سوزاند.

بعد از آن چند برخورد کوتاه داشتیم و چند تلفن. زبانش پشت تلفن به لقوه افتاده بود. یغمائی دارای بنیه کویری واسطقس صحرائی بود که توانست در طی هشتاد و چند سال این جسم و جان را بر سر پا و فعال نگاه دارد. گرچه گاه از علت مزاج می‌نالید - و این عادتش بود - بر سر هم وجودی بود پرطاقت و تناور که نسل‌های امروزی به دشواری خواهند توانست به این مرحله از پایداری دست یابند. تا آنجا که من می‌دانم، ندیدم که پرهیز غذایی داشته باشد (و شاید امکانش را هم نداشت)، پی در پی سیگار می‌کشید و از گرایش به سایر

ناپرهیزی‌هایی که با کهولت سن مغایرت داشت، ابا نداشت. با این حال، همیشه سرِ پا بود، و تا زمانی که مجله اش انتشار می‌یافت روزی چندین ساعت کار و زندگی می‌کرد.

نخستین بار که من به نام او برخوردم در تذکره ادبیات معاصر رشید یاسمی بود که ضمیمه جلد چهارم تاریخ ادبیات «برون» انتشار یافته بود. در آن زمان در دوره اول دبیرستان بودم و معلم ادبیات ما که نسخه ای از این کتاب را داشت آن را به من نشان داد. از آن تاریخ چهل و چند سال می‌گذرد. یک شعر معروف او در آن بود:

به روزگار جواش درود باد درود      که دوره خوشم دوره جوانی بود

بعد از آن به تهران آمدم و در سال ۱۳۲۸ بود که به یغمائی برخوردم. چون در آن زمان هنوز گاه گاهی شعر می‌گفتم یک شعر به عنوان «غروب» به او دادم که در یغما چاپ کند و این شعر را به صادق هدایت که از چندی پیش با او آشنا شده و به او ارادت می‌ورزیدم، اهداء کردم. شأن نزول تقدیم به هدایت آن بود که شعر در حسرت آزادی سروده شده و عنوان «غروب» نیز به کنایه «غروب آزادی» به آن بخشیده شده بود. توضیح آنکه در بهمن بیست و هفت که در دانشگاه تهران به سوی شاه تیراندازی شد، یک دوران خفقان و بگیر و ببند آغاز گشت. شهر تهران که یک دوره آزادی نسبی بعد از شهریور را به خود دیده بود، قیافه عبوس و شوم و وحشتزده‌ای به خود گرفت. این شعر، بیان آن حال بود، و چون هدایت نسبت به عدم آزادی حساسیت خاص داشت، مناسب دیدم که این قطعه به او اهداء گردد.

این، نخستین اثر من بود که در یغما انتشار می‌یافت، و بر حسب اتفاق دلتنگی‌ای هم از طریق آن برای حبیب یغمائی پیش آمد؛ بدین معنی که چون انتشار شعر در یغما چند ماهی به تأخیر افتاد، من تنگ‌حوصله شدم و نسخه دیگری از آن را به یکی از روزنامه‌ها سپردم که آن را پیش از یغما نشر داد، درحالی که همان زمان یغما نیز آن را به طبع داده بود. بار دیگر که آقای یغمائی را دیدم از من گله کرد که چرا شعر در جای دیگر سر درآورده بود. تا حدی حق داشت ولی من نیز به این تصور رسیده بودم که پس از گذشت چند ماه او از نشر آن منصرف است.

پس از چندی من از تهران دور شدم و برای ادامه تحصیل به خارج رفتم. طی پنج سالی که نبودم، دیگر به مجله یغما دسترسی نداشتم و رابطه‌ام قطع بود. هنگامی که برگشتم باز ارتباط مختصری برقرار شد و دو سه ترجمه و مقاله به یغما دادم که همگی با خوشروئی پذیرفته گشت!

ولی ارتباط منظم و پرشور من با یغما از اواخر سال ۱۳۳۷ آغاز گشت و تا بیست سال، یعنی تا پایان کار یغما ادامه یافت، هرچند که در دو سه سال آخر به گرمی سابق نبود.

این همکاری با انتشار مقاله من تحت عنوان «ایران تنها کشور نفت نیست» (شماره بهمن ۱۳۳۷) سرآغاز یافت. عنوان اصلی مقاله را که «غرب‌زدگی» بود آقای یغمائی نپسندید و تغییر داد (در آن زمان هنوز رساله غرب‌زدگی مرحوم آل احمد انتشار نیافته بود). من هم حرفی نزد، زیرا عنوان دوم نیز که از متن مقاله برداشته شده بود، بقدر کافی گویا بود. خوب یادم است روزی که این شماره مجله انتشار یافته بود، به دفتر مجله که در بالاخانه‌ای در خیابان شاه‌آباد بود رفتم.

علاوه بر خود یغمائی، مرحوم سید محمد فرزانه نیز حضور داشت، و وی با آن بیان گرم و زنگ‌دار خود شروع به تعریف از مقاله کرد که مرا غرق شعف نمود. لطف فرزانه به من که با انتشار این مقاله آغاز گشت، تا پایان عمر آن مرد محبوب ادامه یافت.

از این تاریخ دیگر به نحو مرتب هفته‌ای یک بار به دفتر یغما می‌رفتم و یکی از روزهای هفته (عصر یکشنبه یا سه شنبه) اختصاص به ملاقات همکاران نزدیک مجله داشت. اعضاء کم و بیش ثابت عبارت بودند از فرزانه، علی محمد عامری، استاد محیط طباطبائی و احمد راد که همه از دوستان قدیمی یغمائی بودند، و من نیز بر آنها اضافه گشتم. کسان دیگری نیز می‌آمدند، اما پراکنده‌تر، چون عباس شوقی، ایرج افشار، سید جعفر شهیدی، مجتبی مینوی، باستانی پاریزی، اسمعیل رضوانی. این ترکیب با گذشت زمان در معرض تغییر قرار می‌گرفت. علاوه بر آن، افراد متفرقه، از شاعران، نویسندگان و خوانندگان مجله، خوریه‌ها، ایرانشناسان رهگذر، و حتی احیاناً سیاستمداران خانه‌نشین چون اللهیار صالح و مهندس رضوی گاه به گاه پیدایشان می‌شد.

تنها پذیرائی، چای نیمه جوشیده بود و چون دو سه نفری سیگار می‌کشیدند، اطاق پر می‌شد از دود. گفتگوها بر گرد مباحث ادبی و تاریخی دور می‌زد. از سیاست می‌بایست قدری با نجوا و شوخی حرف زد، و من با شوق و علاقه در این جلسه‌های هفتگی حضور می‌یافتم. به آن حلقه چند نفری ثابت که بودیم ارادت و احترام داشتیم. از حدود چهار و نیم بعد از ظهر تا هفت و هشت می‌نشستیم و با سخن از ایران گذشته، خود را از آرایش‌های زمان حال منصرف می‌کردیم. زمانی که دفتر مجله یغما به پاساژ اقبال در شاه آباد انتقال یافت، جای

وسیع تر و تمیزتری یافتیم. یغمائی گرمی بخش مجلس بود. هیچ گاه او را به این سبکروحي ندیدم که در سال‌های حوالی ۱۳۴۰ تا چند سالی.

یغما در این سال‌ها اوج شکفتگی خود را می‌گذراند و یا چون من خود در فوران نیرو و نشاط بودم چنین می‌دیدم. در آن زمان خانه من در خیابان ۲۱ آذر در غرب دانشگاه تهران بود. روز موعود از فرط شوقی که داشتم غالباً پیاده از خانه راه می‌افتادم و قدم زنان و سرخوش این راه دراز را تا خیابان شاه آباد به دفتر یغما می‌پیمودم. بین راه چون از خیابان فردوسی می‌گذشتم با ایستادن و تماشا کردن قالی‌های پشت شیشه‌های قالی‌فروشی‌ها، مسیر خود را گلفشان می‌کردم، در بهترین جلوه گری نجابت و ظرافت هنرمندان گمنام ایرانی که هرگز زیبایی اصیل، تا این اندازه محبوب و متواضع دیده نشده است.

چون دفتر مجله در معرض رفت و آمد افراد متفرقه بود که بعضی از آنها نامحرم حساب می‌شدند، یغمائی تصمیم گرفت (به قول خودش تصمیم کرد که چند گاهی این جلسه‌ها را به خانه شخصیش انتقال دهد). بنابراین آن روز معین به جای دفتر، به خانه یغمائی که در یکی از بن بست‌های خیابان ژاله واقع بود، می‌رفتیم و در این جلسه‌ها بیش از همان پنج شش نفر نبودیم. در آنجا دیگر براحتی می‌شد به درد دل سیاسی نیز پرداخت. لیکن پس از دو سه ماه باز به همان دفتر بازگشتیم. دفتر مجله هر چند سال یکبار تغییر می‌کرد. بدینگونه از پاساژ اقبال به کوچه ای در صفی‌علیشاه رفت، و از آنجا به کوچه صفی در همان صفی‌علیشاه انتقال پیدا کرد که تا پایان بسته شدن ورق مجله در همانجا بود.

یغما از همان آغاز، هدف خود را نشر ادب اصیل فارسی قرار داده بود، (ظاهراً خواسته بود در برابر بعضی نوظلیمی‌هایی که جنبه ولنگاری و آسان‌گیری

پیدا کرده بود، وزنهٔ متقابلی ایجاد کند)، با این حال، بدانگونه نبود که سراپا به گذشته متوجه بماند. گاهی در طرح بعضی مسائل فرهنگی و اجتماعی تنوعی به خرج می‌داد. مقاله‌هایی در این زمینه از مجتبی مینوی و سید فخرالدین شادمان انتشار داده بود که بخصوص مقاله‌های مینوی دارای جودت و ارزش خاص بود. علی محمد عامری مقاله‌هایی راجع به سیاست و دنیای معاصر از روزنامه‌های خارجی ترجمه می‌کرد. این ترجمه از لحاظ دقت ممتاز بود، و انشائی خاص داشت که با زبان روزنامه‌ها تفاوت می‌کرد، و گاه کهنگی در آنها با کلمات عامیانه می‌آمیخت، و اگر عبارت گری و تکلف در آنها کمتر به کار می‌رفت، نمونهٔ شیوائی از ترجمه شناخته می‌شد.

منظور آن است یغما علی رغم گرایش به ادب قدیم، پنجرهٔ خود را باز گذارده بود که نسیم ملایمی از دنیای روز بر آن بورزد. من نیز به نوبهٔ خود مقاله‌هایم را با مسائل روز پیوند دادم، بدانگونه که هیچ یک از آنها به کنایه یا به صراحت از اشاره به بار کجی که نمی‌توانست به منزل برسد، و آرام آرام زمینهٔ یک سقوط را فراهم می‌کرد، خالی نبود. یغمائی از اینکه مجله اش اندکی از طپش‌های قلب ایران معاصر را در خود نشان دهد، خوشوقت بود، و همین موجب گشت که اوراق آن را بی دریغ به روی من بگشاید و مأمنی گرم و دلپذیر به قلم من ارزانی دارد. حبیب یغمائی مرا در مسیر فکری ای که برای خود اتخاذ نموده بودم بهترین مشوق قرار گرفت و از این بابت گمان می‌کنم که کم کسی بوده است در ارتباط با یغما به اندازهٔ من خود را مدیون این مرد بدانند. در اوضاع و احوالی که آن سال‌ها در آن بودیم، هیچ مجله یا نشریهٔ دیگری نبود که من بتوانم با آرامش خاطر خود را به آن بسپارم. یغما در طی سی سالی که انتشار

یافت از همه نشریات زمان خود کم آلوده تر زیست. در واقع دفاع از «بازارهای بی رونق» که فرهنگ گذشته ایران بود بر عهده گرفته بود.

در طی بیست سال همکاری با یغما حدود یکصد و دو مقاله از من در آن انتشار یافت، و بی آنکه من توقع داشته باشم، یغمائی این لطف خاص را داشت که اکثر آنها را در سرمقاله جای دهد. عنایت بیش از حد یغمائی به من گاه حساسیت کسانی را بر می‌انگیخت. یکبار یکی از نویسندگان معتبر قدیمیش به او گفته بود (این را خود یغمائی به من گفت): «از زمانی که اسلامی برایت چیز می‌نویسد، من دیگر با مجله تو کاری نخواهم داشت»؛ و قول خود را هم کم و بیش نگه داشت، ولی یغمائی اعتنا نکرد هر چند که کم التفاتی آن همکار محترم، خسران کوچکی نبود.

ولی در سه چهار سال آخر این احساس برای من بود که یغما رو به تحلیل می‌رود، و آن سرزندگی پیشین را ندارد. زمانی بود که تکیه عمده اش بر رضایت خاطر خوانندگانش بود، ولی آن اواخر، چنین می‌نمود که اعتماد به نفس پیشین در او کاهش پذیرفته است. این را هم باید گفت که همه ما کم و بیش فرسوده شده بودیم. دمه‌هایی نیز بود که می‌خواست یغما را به دلخواه خود بگرداند و یغمائی به علت خستگی، مقاومت چندانی به خرج نمی‌داد. از این رو من آن شوق پیشین را از دست دادم، بی آنکه فتوری در رابطه ام با یغما پیدا شده باشد. دیگر به آن جلسات هفتگی نمی‌رفتم که افرادش تغییر کرده بودند. گاه به گاه به خود یغمائی سر می‌زدم، غالباً تنها بود و دو بدو ساعتی می‌نشتم. یغما نیز مانند انسان‌ها، رو به پیری نهاده بود.



این سی سال عصر یغما از لحاظ فکری دوران پرولوله ای بود. ایران، آتش زیر خاکستر بود. موج نوگرایی که همه شئون و از جمله ادبیات و شعر را فرا گرفته بود، ادب گذشته و اصالت را مسخره می کرد، و جوانان ربوده آن بودند. بنابراین مجله ای چون یغما می بایست برخلاف جریان آب شنا کند. شبیه به یک دکان عتیقه فروشی بود در بازار فابریک فروش ها. ولی یغمائی خیلی خوب مقاومت می کرد، به گرداگرد خود اعتنا نداشت، هر چند تا حدی از احساس انزوا بر کنار نبود.

موج نو ادبیات، بازار شام عجیبی ایجاد کرده بود، و در آنجا عده ای از دلسوختگان و مخالفان حکومت، با خود دستگاه تبلیغاتی حکومت، و جمعی از چپ روهای قلبی، و شارلاتان ها، همصدا و همگام می شدند. هر کسی فکر می کرد که کار خود را از پیش می برد: مخالفان می پنداشتند به کمک ابهام ها و ایماهای شعری صدای خود را به گوش مردم می رسانند، و حکومت از تزلزلی که در اندیشه ها راه می یافت، خشنود بود، و بدین صورت از دو سه جانب، به فکر جوانان، که رهائی را در تازگی ها می جستند، هجوم برده می شد.

با این حال، با آنکه یغما از نظر مشی، از سیاست برکنار بود، و به ادب و فرهنگ اکتفا می کرد، چون مجموعه سی ساله آن را ورق بزیم تموج های روحی ایران آن زمان را در آن بیشتر از نشریه های سیاسی منعکس می بینیم، زیرا همان مقدار اندک از مسائل روز که در خلال مقاله هایش منعکس می گشت، می توانست در قابل گنگی وحشتناکی که نشریات سیاسی را گرفته بود و همه همان یک «ترجیع بند» را می خواندند، زبان گویایی به شمار می رود.

البته نمی‌توانم گفت که مطالب یغما یکدست بود، عده‌ای از نویسندگان از لحاظ مشرب، وابستگی، مقام اجتماعی و دیدگاه با یکدیگر متفاوت بودند، گاهی حتی در دو قطب، از این رو کسانی مجله را به کهنه پرستی، لاک پشت صفتی و واپس گرایی متهم می‌کردند که اندکی درست بود و تا حدی نبود. حساب بعضی از کسانی که در آن گاه به گاه قلمی می‌زدند، با حساب مجموعه مجله باید جدا کرد. آنچه مهم است روح کلی ای است که بر نشریه ای حاکم است و این روح، در یغما به نظر من گرایش به آزادگی و منطق، تساهل، و اعتلای ایران داشت.

خود حبیب یغمائی، به عنوان یک ایرانی اصیل، وجودش خالی از تعارض‌هایی نبود. از آنجا که از خانواده متوسط تهیدستی برخاسته و فقر اکثریت روستانشینان را به چشم دیده بود، و سپس در تهران با عده زیادی از صاحب مقامان و دیوانیان سر و کار پیدا کرده و از طریق آنان به درجه خودخواهی، بیغمی و تعرض دستگاه حکومت وقوف یافته بود، تأثر و خشم خود را از دستگاه فرمانروائی ایران پنهان نمی‌کرد، و کسانی که با او معاشر بودند می‌دانند که این حالت از شوخی‌ها و جدی‌های او نشأت می‌کرد. خوب یادم است که در مرداد ۱۳۳۵ سیل عظیمی در حوالی تهران جاری گشت و ویرانهائی به بار آورد، و گفته شد که در آن، حدود پانصد تن از مردم فقیر و کومه نشین تلف شدند. یغمائی به مناسبت آن رباعی بسیار پرمعنائی گفت که در شماره مهرماه همان سال یغما درج شد، و آن این است:

زی کاخ بزرگان نشدت میل چرا      بر صدر نپرداختی از ذیل چرا؟  
تا آنکه شود «عالیها سافلها»      تهران نسپردی به پی ای سیل چرا؟

این آرزو که لحن نیمه جدی نیمه شوخی داشت، آیا بیست و دو سال بعد به تحقق نپیوست که در آن بسیاری از عالیها، سافلهها شوند و تهران تا اندازه ای با سیل خشم مردم در نور دیده گردد؟

در نوشته‌ها و شعرهای او هم جا به جا همین تند گوییهای مزاح آلود دیده می‌شد، بخصوص در تک مضراب‌ها و حاشیه‌هایی که بر مقاله‌ها می‌نوشت، یا در اظهار نظرهای کوتاه می‌گنجانند، و خوب می‌دانست که چگونه آنها را به موقع به کار برد. یک بار در مقاله ای که راجع به هفتاد سالگی فرزاد نوشته بودم، و در آن اشاره ای به ناچیزی حقوق بازنشستگی این دانشمند بود، بالای این عبارتش ستاره زده و در پاورقی این بیت محتشم کاشانی را آورده بود:

بودند دیو و دد همه سیراب و می مکید

خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا

اما از سوی دیگر، ادب و عادت و احتیاط یک ایرانی مجرب در او حکم می‌کرد که احترام و جانب اهل مقام را نگاه دارد، و یا لاقلاً در این مورد از لحاظ سیاسی مته روی خشخاش نگذارد. از این روست که می‌بینیم که نام و یا تمجید کسانی با لحنی در مجله آمده است که لایق این لحن نبودند و یا حتی می‌شود گفت که در درجه بسیار نازلی از انسانیت قرار داشتند. من یقین دارم که دلش از این معنی خبر نداشت، و مصلحت روزگار را در نظر می‌گرفت، و چنانکه می‌دانیم در تمام دوران عمر او، روزگار «همچون چشم صراحی» خونریز بوده است.

اما از سوی دیگر، این احترام و ادب را شامل صاحبان دانش و ذوق هم می‌کرد، ولو هیچ مقامی نداشتند. در اینگونه موارد، به سبب تربیت نسل قدیم و خوی روستایی، گرایش به غلو داشت، و عنوان دانشمند و استاد و علامه، را با گشاده دستی نثار می‌نمود. و این بی‌تردید از درجهٔ اصابت رأی و اعتبار مجله می‌کاست. این حاتم بخشی عنوان‌ها و تعارف‌ها یکی از ضعف‌های مجله یغما بود.

از سوی دیگر باید قبول کرد که بدون شیوهٔ مصلحت بینی، ادامهٔ کار یغما امکان ناپذیر می‌نمود. در جؤ سیاسی و اجتماعی ای که بودیم، می‌بایست مجله اش را به قول ادبا از «مضایق بسیار» عبور دهد. گاه بگاه با دستگاه‌های امنیتی کلنجارهایی داشت، و می‌بایست باصطلاح «ماله کشی» بکنند، و برای بعضی از مطالب و مقاله‌ها توجیه‌های عجیب و غریب بتراشد، که خود آن «مقامات» هم می‌دانستند به شوخی بیشتر شبیه است، ولی چون یغما یک نشریهٔ گسترده و پرتیراژ نبود، چندان پای آن نمی‌شدند از این رو، برای آنکه پوشش مصونیتی بر تن کند، گاه ناگزیر می‌شد که عکسی یا وصفی از یکی از صاحب مقامات به چاپ رساند، یا با اشارهٔ قلمی، خودخواهی او را به نوازش آورد.

گاهی نیز می‌بایست که مقالهٔ یا شعری برای خوش آمد نویسنده چاپ شود. از حکومت که بگذریم، خود کنار آمدن با نویسندگان نیز کار آسانی نبود. اهل قلم در کشور ما نازکدل و پر توقع هستند، بخصوص هنگامی که در ازای نوشتهٔ خود چشم داشت مزدی هم نداشته باشند. آنها که ارزشی داشتند، چه بسا که خالی از ناز نبودند، آنها که با اصرار مطلب تقدیم مجله می‌کردند، در ارزش کارشان تردید بود. بعضی دوستی‌ها و رودربایستی‌ها را نمی‌شد نادیده گرفت. ما

شاهد بودیم که یغمائی از لحاظ جمع مطلب در چه مشکلی غوطه ور بود. خاصه آنگاه که همه اینها با تنگدستی مالی هم همراه باشد و یک تن، گاهی تنها و گاهی با یک دستیار، همه بار را بر دوش بکشد. غالباً یغمائی همه کارها را از جمع آوری مقاله، تلفن به این و آن، تصحیح مطبوعه‌ای، تا رفت و آمد به چاپخانه، خودش می‌کرد. می‌توانم بگویم که در این سی سال اخیر کمتر مجله‌ای ساده‌تر و فقیرانه‌تر از یغما اداره شده است. با اینهمه نتیجه کار بیش از حد انتظار بوده است. نه تنها از لحاظ درازای عمر متوالی، یغما از همه ماهانه‌های دیگر ایران فراتر رفته است، بلکه از جهت کیفی نیز می‌شود گفت که در مجموع، چه در داخل و چه در خارج ایران، از نظائر خود- اگر نه بهتر- دلچسب‌تر شناخته شده است. در دورانی که در کشور ما باد بر بیرق ترجمه می‌وزید و همه نشریه‌ها، از روزنامه تا ماهیانه، تا برسیم به کتاب، قسمت عمده مواد خود را از ترجمه تأمین می‌کردند، بیشترین قسمت یغما با قلم و فکر ایرانی نوشته می‌شد.

بارورترین دوران عمر یغمائی بر سر انتشار مجله اش گذارده شد. تنها عشق، در این سودا راهبر او بود که توانست از میدان به در نرود و از پای ننشیند. با آنکه یغمائی یک حُسن پرست و نظر باز خستگی ناپذیر بود، و این مشرب حسن را گذشته از سرشت کویری، از پیشوای فکریش سعدی فرا گرفته بود، من می‌توانم به جرأت بگویم که بزرگترین معشوقش در زندگی مجله اش بود. هنگامی که شماره تازه‌ای از آن را از چاپخانه می‌آوردند، آن را عاشقانه در دست می‌گرفت، مانند نان داغی که از تنور بیرون آمده و به آن «برکت» گفته می‌شود. حاصل عمر یک ماهه خود را لمس می‌کرد که در چند ورق پیچیده شده بود و هنوز بوی ماشین چاپ می‌داد و تری صحافی بر خود داشت.

درباره خصوصیات اخلاقی یغمائی حرف چندان‌ی به میان نمی‌آورم. کسی که در زندگی جنبه عمومی داشته، یعنی تأثیر زندگیش از خانواده و اطرافیانش فراتر رفته و به گروه انبوهی رسیده، پس از مرگ، بدیها و خوبیهایش بر حسب میراث اجتماعی سنجیده می‌شود. هر بشری، مخلوطی از عیب و حسن است و به نظر من در یغمائی حسن‌ها از عیب‌ها فراوان‌تر بود. ایرانی‌ای بود به سبک قدیم که فرنگی زدگی پیدا نکرده و محاسن نسل‌های گذشته را در خود نگاه داشته بود. در تاریخ و ادب ایران پخته شده بود که نتیجه اش، وقتی با هوش می‌بودید، مقداری شکاکیت و رندی بوده است و تسلیم به وضع موجود؛ ساده و قانع و طلبه وار بود، علاقمند به خدمت به نخبگی‌های ایران، که آن را در فرهنگ و ادبش می‌جست، و دوستدار کشور و مردم خود. اواخر عمر، چندین سال در همین خانه محقر کوچه صفی که دفتر مجله و خانه شخصیش هر دو بود، به تنهایی زندگی کرد و تمام زندگیش در یک اتاق، با یک قطعه قالی و تختخواب سفری‌ای در کنارش، با یک سماور و ترموس، خلاصه می‌شد. خودش غذای مختصری می‌پخت و می‌خورد. چندین بار او را در این حال دیدم، که ایران نجیب و قانع، ایران دوران کودکیم را به یاد می‌آورد. روی زمین نشسته بود، کلاه دستباف پشمین بر سر، عبا بر دوش (اگر زمستان بود) و پی در پی جای می‌ریخت و می‌خورد. زیر شلوار لیفه‌ای بر پا که تا نزدیک زانو بالا کشیده می‌شد، و ساق‌های تیره لاغرش را که مانند دو چوب آلو بود، نمایان می‌داشت. پاهای زمخت (گاهی بی جوراب) که معلوم بود در طی ده‌ها سال بر خاک گام زده اند و پیچ و خم برداشته و با طبیعت انس دارند. در آن اتاق، تنها نشانه تمدن فرنگ، سیگار وینستون و ترموس بود که جای را گرم نگاه می‌داشت.

شوخی و سبک‌روح بود و محضر شیرینی داشت. برای آنکه مجلس را بر سر بحث آورد عادتش بود که به شوخی با بعضی بدیهیات مخالفت ورزد، یا نظری مغایر با نظر اکثر حاضران ابراز دارد. مثلاً اگر حرف از شعر به میان می‌آمد می‌گفت: «شعر به چه درد می‌خورد؟» یا «بُرد با کسانی هست که دزدی می‌کنند ما به چه درد می‌خوریم؟» و از این قبیل.

اطلاعات متنوع و وسیع از ادب گذشته و تجربیات زندگی امروزی داشت، و چون مدتی طولانی با رجال ادب و سیاست نشست و برخاست کرده بود، خاطره‌های شیرینی می‌توانست حکایت کند. در میان بزرگان ایران به فردوسی و سعدی ارادت خاص می‌ورزید و چون در مصاحبت مرحوم محمدعلی فروغی کتاب آنها را بررسی کرده بود، در هر دو گوینده دقت و امعان نظر گرانبها داشت. سعدی را پیشوای فکری و اخلاقی و بلاغتی خود می‌دانست. با آنکه یغمائی بیشتر شاعر بود تا نویسنده، من نثرهای او را بر شعرهایش ترجیح می‌دهم. در مضامین شعرها و لحن گویندگیش نوعی ضعف اراده و خفص شخصیت هست در حالی که در شیوه نثرش کهنگی لطیفی است. شاید اشتباه می‌کنم، و این اشتباه ناشی باشد از این مشکل پسندی و سواس گونه که تا شعری درجه اول نبوده، تحمل خواندنش را نداشته‌ام. (و همین خود یکی از علت‌ها بود که خودم خیلی زود شعر گفتن را کنار بگذارم).

خوشبختانه حالات و حرکات روستایی وار حبیب یغمائی باب طبع دستگاه حاکمه نبود، که بخواهند او را به چنبر بلندپروازیهای مقام طلبانه بکشانند. از این رو به جز چند ماه که رئیس فرهنگ کرمان شد (و این برای او مقام کوچکی بود) دیگر سراسر عصر از ماجراهای اجرائی و سیاسی بر کنار ماند.

گاهی با لحن نیمه شوخی، نیمه جدی تأسف می‌خورد که «به جایی نرسیده است» ولی من شک ندارم که قماش ریاست طلب نداشت. با آنکه همواره با تنگی معیشت دست به گریبان بود. با این حال، تنعم‌ها و لذت‌هایی را که از گشایش معنوی می‌برد، گرامی‌تر می‌شمرد از بهره‌وری‌هایی که اقرانش به بهای چرم شدن روح، در مقام‌های مهم دولتی عاید خود می‌کردند.

خصوصیت دیگرش آن بود که از مرگ می‌ترسید، و از این رو گاه به گاه حرفش را بر زبان می‌آورد. ولی سرانجام او نیز مرگ را در آغوش گرفت، زمانی که دیگر این پتیاره، از همه دلارامان دلارام تر می‌نماید. او نیز پیوست به جمع همقدمانی که مدتی پیش از او رحیل کرده بودند، و باز هم کاروان در راه است و از پای نمی‌نشیند.

آذرماه ۱۳۶۳

### پی‌نوشت‌ها

۱. در شماره‌های فروردین و تیر و آذر و دی ۱۳۳۵.
۲. وجعلنا علیها سافلها (سوره حجر، آیه ۷۴).